



پیغام عشق

قسمت هشتصد و چهل و چهارم





خلاصه شرح غزل ۱۷۳۷ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار باده که اندر خمارِ خمارم

خدا گرفت مرا، زان چنین گرفتارم

*خمار: می فروش، پیر کامل

[مولانا از زبان انسان خطاب به خداوند که ساقی بشر است می گوید:] خدایا، من در خمارِ چشیدن شراب خداگونه آن جهانی هستم، پس فضا را باز می کنم تا آن را که درمان کننده دردهای بی درمان من ذهنی و سبب سازی های آن است برایم بیاوری. آن شراب، مرا که از باده بیرونی و همانیدگی ها زندگی و سرمستی نگرفته ام و ناراضی و غمگینم، از حالت خمار و نیاز خارج می کند. من قول و پیمان الست را شکستم و در من ذهنی گرفتار شدم؛ بنابراین خدا به گرفتاری مبتلایم کرد تا مرکز را پاک کنم و دست از دانستن ذهنی بردارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار جامِ شرابی که رشکِ خورشید است

به جانِ عشق که از غیرِ عشق بیزارم

خدایا، جام شرابی به من بده که خورشید را با آن همه انرژی و نوری که به جهان می بخشد، به حسادت بیندازد؛ زیرا آن شراب تمام کائنات را به خدا زنده می کند. قسم به «جان عشق» که من با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه تنها به خدا تکیه کرده و به عشق توجه می کنم و از «غیر عشق» که زندگی در ذهن و داشتن مرکز جسمی دور از عدم است و سبب فضا بندی می شود، بیزارم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه اگر جان بخوانمش حیف است

بدان سبب که ز جان دردهای سر دارم

شراب و برکتی را به این جهان بیاور که حتی نمی‌شود نامش را «جان» گذاشت، زیرا جانی که با ذهنم می‌شناسم و دوست دارم پر از دردسر است و به زندگی شباهتی ندارد [به عبارت دیگر دردها و خُماری من به این علت است که به جان مصنوعی و ذهنی چسبیده‌ام و از جان اصلی بی‌بهره‌ام. باید فضا را باز کرده، مرکز را عدم کنم تا دم ایزدی و شراب یکتایی که همان جان اصلی هستند به من روی آورند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه نگنجد درین دهان نامش

که می‌شکافد ازو شقه‌های گفتارم

*شقه: پاره، تکه

آن برکتی را بیاور که دهان یا ذهن من با حرف زدن قدرت بیان و شناخت آن را ندارد و عظمتش در ذهن جا نمی‌شود، زیرا بخش‌های گفتار من از خود آن منبع برمی‌خیزد و حاصل همان برکت است. [انسان به‌خودی‌خود می‌تواند منبع این برکات باشد، به شرط این که فضاگشایی کند و با حضور ناظر، خدا را همیشه همراهش داشته باشد و راه ارتباطش قطع نشود و بداند تمام فکرها و کارهایی که از من ذهنی سرچشمه می‌گیرد باطل است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه چو او نیست، گولم و نادان

چو با ویم ملکِ گُربُزان و طرّارم



*گُرَبُز: افراد حيله گر و مکار، دزد

آن باده‌ای را بیاور که اگر نباشد من نادان و احمق می‌شوم؛ زیرا من ذهنی و عقل جزوی که جز ضرر و تخریب کاری بلد نیستند راه‌نمای من خواهند شد. وقتی با «وی» یعنی خدا و زندگی هستم، امیر من‌های ذهنی حيله‌گری می‌شوم که از وجود خودم و دیگران زندگی را می‌دزدند [باید پندار کمال را که با آن توهم فهم و دانایی دارم کنار بگذارم و با فضاگشایی و رعایت قانون جبران اجازه دهم زندگی از طریق من گفتار و رفتار کند و خلاقیت به من روی آورد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه دمی کز سرم شود خالی

سیاه و تیره شوم، گویا ز کفّارم

*کُفر: ظلمت و سیاهی

باده‌ای برایم بیاور که اگر یک لحظه سر من از آن خالی شود یعنی فکرهايم در اختیار فضای گشوده‌شده نباشد و به‌وسیله من ذهنی در غیاب خدا فکر کنم سیاه و تیره می‌شوم، درست مانند کافران که سرشان از باده زندگی خالی‌ست. [درحالی‌که اگر با ذهن فکر نکنم، فکرهايم به‌صورت خلاق از فضای گشوده‌شده می‌آید و به صنع و آفریدگاری دست پیدا می‌کنم].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه رهاند ازین بیار و میار

بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم

*دفع: واپس زدن، بهانه آوردن



شراب یکتایی را بیاور که انسان فضاگشا را از «بیار و میار» من ذهنی می‌رهاند و مرکزش را از چونی و چندی پاک می‌کند. زود این شراب را بیاور و دفع مکن یعنی زیر جبر من ذهنی بهانه نیاور که چکار کنم و از کجا بیاورم؟ [با صبر و تعهد و کار کردن روی خود و فضاگشایی انسان، لطف و رحمت ایزدی، چون رودخانه نصیب او شده و از او به تمام جهان جاری خواهد شد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار و بازرهان سقفِ آسمان‌ها را

شبِ دراز ز دود و فغان بسیارم

بادۀ ایزدی را بیاور و آسمان درونم را که سقف بی‌نهایت آن به دنبال همانیدگی‌ها کوچک و فشرده شده از این محدودیت وارهان و دوباره بی‌نهایت کن. دودِ حاصل از تبدیل زندگی به درد و ناله و فغان، شبِ دراز ذهن را پر کرده‌است. برکت زندگی را بیاور تا شمع حضور روشن شود و مرکز از همانیدگی‌ها پاک و آسمان درونم وسیع گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار آنکه پسِ مرگِ من هم از خاکم

به شکر و گفت درآرد مثالِ نجّارم

آن برکت را بیاور که حتی پس از مرگ من مردم را از خاکم به شکر وادارد و به زندگی زنده کند. برکتی که مرا از نجار بت بودن و نردبان قلبی ذهن ساختن به نجاری تبدیل کند که سازندۀ نردبان عرش باشد، تا پس از مرگ نیز انسان‌ها را به شکر و بیانِ خداگونگی خودشان برساند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بیار می که امین می‌آم مثالِ قدح

که هرچه در شکمم رفت، پاک بسپارم

شرابی را از آن‌ور بیاور که امین آن باشم و هرچه از آن برداشته‌ام پس دهم، درست مانند قدح که تمام باده‌ای را که در آن می‌ریزند، خالی می‌کند. پس من نیز هشیاری حضوری را که به درونم ریخته شده و به همانیدگی تبدیل کرده‌ام، با خالی کردن مرکز از همانیدگی‌ها پس می‌دهم و از زندگی می‌گیرم [بدین ترتیب با جاری کردن این می، هم به خود و هم به دیگران کمک می‌کنم تا آن‌ها نیز هشیاری گرفته‌شده را پس دهند و خورشید از درونشان طلوع کند].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

نچار گفت پس مرگ کاشکی قومم

گشاده دیده بُدندی ز ذوقِ اسرارم

نچار: مراد حبیبِ نچار است که در انطاکیه می‌زیست، چون پیامبرانی را که خداوند به مردم آن شهر مبعوث کرده بود و مردم انکارشان می‌کردند، مورد تأیید قرار داد، مردم هلاکش کردند. چون به بهشت رفت، می‌گفت: «کاش مردم می‌دانستند که خداوند چه نعمت‌هایی به من عطا کرد و ایمان می‌آوردند.» [سوره یس [۳۶]، آیه ۱۳ و بعد]

نچار [در داستان سوره یس، پس از آن که مردم او را به دلیل تأیید پیامبران کشتند] پس از مرگش گفت: «ای کاش قوم من با چشم گشاده و دیده عدم می‌دیدند که چقدر ذوق اسراری را دارم که با حضور تجربه کرده‌ام. [به عبارت دیگر هرکس به درجه‌ای برسد که حضور را تجربه کند، آرزو می‌کند من‌های ذهنی متوجه شوند که می‌توانند به بهشت یکتایی وارد شده و به این مقام زیبا برسند.]



قرآن کریم، سوره یس [۳۶]، آیه ۱۸

«قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَا عَذَابٌ أَلِيمٌ»

گفتند: «همانا ما شما را به شومی و فال بد گرفته‌ایم، اگر [از دعوت خود] باز نایستید، قطعاً شما را سنگسار می‌کنیم، و از سوی ما شکنجه دردناکی به شما خواهد رسید.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به استخوان و به خونم نظر نکردندی

به روح شاه عزیزم، اگر به تن خوارم

[نجار گفت:] ای کاش مردم با هشیاری جسمی‌شان مرا به‌عنوان جسمی که از استخوان و خون است نمی‌دیدند و فرم و تن حقیر مرا در نظر نمی‌گرفتند، بلکه فضا را باز می‌کردند و با روحشان، روح وسیع و جنس مرا که از جنس شاه و خداوند است می‌دیدند [و این همان آرزویی است که انسان زنده به حضور دارد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

چه نردبان که تراشیده‌ام من نجار

به بام هفتم گردون رسید رفتارم

من نجار با فضاگشایی و عدم کردن مرکز نردبانی تراشیده‌ام که مرا به بالای آسمان هفتم و فضای یکتایی رسانده‌است؛ به‌طوری که هیچ جسمی که قابل تصور با ذهن باشد، نمی‌تواند روی آن اثر بگذارد [ما نیز می‌توانیم مانند مولانا که نردبان خود را تراشید و به درجات بالا رسید، با استفاده از ابیات او و باز کردن فضای درون، نردبان خود را بتراشیم و به جایی برسیم که کشش هیچ همانیدگی بر ما اثر نگذارد].



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

مسیح وار شدم من، خرم بماند به زیر

نه در غم خرم و نی به گوشِ خروارم

من مانند مسیح که خرش را گذاشت و رفت، از روی همانیدگی‌ها بلند می‌شوم و من ذهنی‌ام را ترک می‌کنم و می‌روم. نه در غم آن هستم که من ذهنی‌ام چه شد؟ و نه اجازه می‌دهم که گوشِ خرگونه من از این جهان چیزی بشنود یا منتظر انباشتن همانیدگی‌ها و زندگی گرفتن از آن‌ها باشد. درحقیقت من سبب‌سازی ذهن را رها می‌کنم و با گوشِ عدم می‌شنوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی

ببین که در پسِ گلِ صدهزار گلزارم

ای انسان، تو مانند شیطان که فقط فرم انسان و آب و گلش را دید، تنها فرم و جسم خودت و دیگران را نبین و متوجه شو که در پسِ این آب و گل یعنی من ذهنی، صد هزار گل‌زار و گلستان در فضای گشوده‌شده و مرکز عدم وجود دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

طلوع کرد ازین لحم شمسِ تبریزی

که آفتابم و سر زین و حل برون آرم

*وَحَل: گل



بالاخره پس از فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، انسان مانند خورشید از درون این آب و گل طلوع کرد و گفت من آفتابی هستم که با باز کردن فضای درون و دیدن خداگونگی در انسان‌ها، سر از تن خاکی درمی‌آورم و با طلوع از مرکز آن را روشن می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

غلط مشو، چو وحل دررویم دیگر بار

که برقرارم و زین روی پوش در عارم

اشتباه مکن و مگو که بار دیگر به فرم و جسم که از آب و گل است وارد شویم؛ بلکه بگو من آن ماه را دیده و فضا را باز کرده‌ام، با ریشه بی‌نهایت در این لحظه ساکن و برقرارم و از این که روی پوشی از دید من ذهنی و هیجانات و عوارض آن داشته باشم، عار دارم و خجالت می‌کشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۳۷

به هر صبح درآیم به کوری کوران

برای کور، طلوع و غروب نگذارم

[از زبان انسان فضاگشا می‌گوید:] به کوری کوران ذهنی که جز با من ذهنی نمی‌بینند و دویی دارند، مثل خورشید از هر صبح و از مرکز هر انسانی طلوع می‌کنم تا من‌های ذهنی کور شوند و برای ایشان دویی طلوع و غروب باقی نماند و بفهمند که غلط می‌بینند.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه



منابع: برنامه ۹۲۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۴ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷

گفت: می دانم سبب این نیش را

می شناسم من گناه خویش را

شیخ اقطع که نماد هر انسان عارفی ست گفت: من سبب این درد را می شناسم و گناه خود را می دانم. [انسان در روز الست با زندگی عهد بسته که از جنس او شود ولی با ماندن در ذهن عهدش را شکسته است.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸

من شکستم حرمتِ ایمانِ او

پس یمینم بُرد دادستانِ او

*ایمان: جمع یمین، سوگند

*یمین: دست راست

شیخ گفت: من بودم که عهدم با خدا را «شکستم» و حالا باید قانون عدل او مجازاتم کند و دستم را بُبرد. [اگر انسان حرمت سوگند الست، که قول داده از جنس زندگی شود را بشکند، تمام قدرت و خلاقیت خود را از دست خواهد داد.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹

من شکستم عهد و، دانستم بدست

تا رسید آن شومی جرأت به دست



شیخ گفت: من با ستیزه و مقاومت به اتفاق این لحظه و متعهد نبودن به پیمان الست، عهدهم با خدا را شکستم؛ درحالی که می دانستم عهدشکنی، فضا‌بندی، خشم و حرص کاری نارواست و مرا از جنس جسم می کند در نتیجه شومی و عواقب بد این گستاخی و عهدشکنی دامگیرم شد و دستم را بر باد داد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۲

و آن که او دانست، او فرمان رواست

با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟

آن کسی که شناسایی کرد مرکزش باید عدم باشد و به عنوان من ذهنی بلند نشد و به سبب سازی و هیجانات ذهن توجه نکرد، از جنس زندگی و فرمان رواست. انسان چطور با عقل ناقص من ذهنی، توانایی کشتی گرفتن و درافتادن با مشیت خداوند را دارد؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹

این خُمارِ غم، دلیلِ آن شده‌ست

که بدانِ مفقود، مستی‌ات بده‌ست

«خمار غمی» که از ذهن می آید، دلیل این ست که با آن چیزی که از دست داده‌ای هم‌هویت بوده‌ای و شیره کشیدن از آن تو را دچار «مستی» کرده است. [قانون تکاملی زندگی ایجاب می کند که انسان همانیدگی‌ها را از مرکزش بردارد.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعلِ توست این غُصّه‌های دَم‌به‌دَم

این بُود معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ



این غصه‌های دم‌به‌دمی که هر لحظه دام‌نگیر تو می‌شود نتیجه اعمال، افکار و تشخیص خود توست. معنی «قد جف القلم» نیز همین است که در این لحظه زندگی، درون و بیرون تو را مطابق شایستگی تو می‌نویسد و هرچقدر مسئولیت قبول کرده، فضا باز کنی و به‌جای جسم‌ها زندگی را در مرکزت بگذاری این شایستگی بیش‌تر خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار

خداوند طالبِ انسان و غالب بر اوست تا دمار از روزگارِ هرکسی که هستی و پندار کمال داشته باشد درآورد و او را دچار درد کند. [خداوند می‌گوید ای انسان من تو را آفریده‌ام و از جماد به نبات، از نبات به حیوان و از حیوان به ذهن انسان آورده‌ام و می‌خواهم این لحظه در تو به بی‌نهایت خودم زنده شوم. تسلیم شو و به‌عنوان من ذهنی بلند نشو.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

ای انسان اگر هستی داشته باشی و مرکزت جسم باشد خداوند از طریق قضا و با اراده خودش تیرِ حوادث و اتفاقات را به سمت همانیدگی‌هایت نشانه گرفته و آن‌ها را از تو می‌گیرد، اگر فضا را باز کرده، مرکزت را عدم کنی و از همانیدگی‌ها زندگی نخواهی، خداوند با لطف و عنایتِ خود، سپرت می‌شود و از تو در مقابل حوادث و بلاهای بیرونی محافظت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هرچه صورت می‌وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر، دُور اندازدش



انسان در من ذهنی برای رسیدن به «بحر» یکتایی خداوند هرچقدر هم که «وسیله» و سبب ذهنی فراهم آورد، خداوند با همان سبب او را از خود دور می‌کند. چراکه انسان می‌خواهد از طریق صورت‌ها و علت‌تراشی‌های ذهنی به خداوند زنده شود و جسم‌ها را از مرکزش بیرون نمی‌کند و از جنس زندگی نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صُنْعِ حق چون نیستی است

پس برونِ کارگاهِ بی‌قیمتی است

*صُنْع: آفریدگاری

از آنرو که «نِستی»، فضای گشوده‌شده و مرکز عدم «کارگاه» آفریدگاری خداوند است پس هرکسی با فضا‌بندی و حس وجود در ذهن از این «کارگاه بیرون» بوده و در فضای ذهن و جبر من‌ذهنی باشد، هیچ‌گونه ارزشی نداشته و فقط وقتش را تلف می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

نفسِ انسان یعنی من‌ذهنی و «شیطان» که درواقع نماد نیروی کشش این‌جهانی و مجموعه هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردهاست هر دو از جنس ابر همانیدگی هستند و در زمان مجازی گذشته و آینده کار می‌کنند اما به «دو صورت» نمایان شده‌اند، یکی به صورت نفس در درون انسان و دیگری در شیطان. [شیطان در انسان فقط آب و گل و صورت ظاهر را می‌بیند و هشیاری خدایی که در انسان به بی‌نهایت خود زنده می‌شود را نمی‌بیند].



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُدند

بهرِ حکمت‌هایش دو صورت شدند

همان‌طور که «فرشته» یعنی فضای گشوده‌شده و عقلِ کل که تمام کائنات را اداره می‌کند یکی هستند اما به‌خاطر حکمت‌های خداوند به «دو صورت» درآمده‌اند، یکی در درون انسان است و دیگری هم که خداوند می‌باشد. [وقتی شما از قدرت انتخاب خود استفاده کرده فضا باز می‌کنید از جنس فرشته، از جنس خداوند می‌شوید و او از طریق شما فکر و عمل کرده، شما را حفظ می‌کند. وقتی مقاومت کرده و برحسب من‌ذهنی بلند می‌شوید از جنس نفس شده و اتفاقات بد برای شما می‌افتد.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرح داده‌ایم

شرحِ آن‌در سینه‌ات بنهاده‌ایم

ای انسان، شرح این مطلب که تو از جنس فضای گشوده‌شده هستی را در سینه‌ات قرار داده‌ایم و در مرکزت، خاصیت فضاگشایی، عدم‌بینی و سکوت‌شنوی را گذاشته‌ایم، از آن خاصیت فضاگشایی استفاده کن، فضا را باز کن و از ابزارهای ذهنی استفاده نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش



انسان‌های عاشقِ زندگی وقتی با قانون قضا بی‌مراد شوند و به مقصود این‌جهانی نرسند تلخ نمی‌شوند و با رضا و فضاگشایی می‌فهمند وقت رسیدن به مراد اصلی یعنی باز کردن فضا، خالی کردن مرکز از همانیدگی‌ها و زندگی نخواستن از آن‌ها و باخبر شدن از خداوند است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفلِ زَفَتست و، گشاینده خدا

دست در تسلیم زن و اندر رضا

قفلِ من‌ذهنی، بسیار محکم و بزرگ است و آن را فقط خداوند می‌تواند باز کند، پس در اطراف بی‌مرادی‌ها و آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد فضا را باز کن و تسلیم باش و با رضایتِ کامل اجازه بده خداوند از طریق قضا و کن‌فکان روی تو کار کند و قفلِ من‌ذهنی‌ات را بگشاید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طَرَب‌سازی

باطنِ او جدِّ جد، ظاهرِ او بازی

خداوند در «آخر زمان» که پایانِ زمانِ روان‌شناختی گذشته و آینده و زمان مجازی ذهن است بساط «طرب» و شادی اصیل زندگی را برای انسان فراهم کرد. باطنِ خداوند، فضای گشوده‌شده، در این لحظه بسیار «جدی» است، اما ظاهر آن یعنی جسم، همانیدگی و هر وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد «بازی» خداوند است و باید به آن به‌صورت بازی نگریست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

جمله عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی

«یار»، خداوند، همه عاشقان و بزرگانی مثل مولانا و حافظ را با آگاهی به این «علم» و قدرت تمییز که ظاهر، اتفاقات و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، شوخی و باطن، فضای گشوده‌شده و از جنس خدا شدن بسیار جدی است نسبت به من ذهنی کشته‌است. آگاه باش که «جهل» من ذهنی‌ات طنازی و دلبری نکند و تو را با فضا‌بندی و زندگی خواستن از وضعیتی که ذهنت نشان می‌دهد به دام ذهن نیندازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

اگر عشق شمس‌الدین یعنی امکان فضاگشایی و زنده شدن به خداوند در این لحظه برای ما میسر نبود، توجه ما دائماً به دام و سبب‌سازی ذهنی بود و امکان رهایی از دام ذهن برای ما وجود نداشت و زندگی را در چیزهای بیرونی جست‌وجو می‌کردیم و هیچ آسایش و راحتی در این جهان نداشتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

بت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود

اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

اگر تابش و گرمی فضای گشوده‌شده و امکان یکی شدن با خدا و بالا آمدن به صورت آفتاب زندگی از مرکز برای ما میسر نبود و از روشنایی و مست‌کنندگی عشق او برخوردار نمی‌شدیم؛ در این صورت بُت شهوتِ من ذهنی، بُتِ عشق‌بازی



با چیزهای این جهانی و شیره کشیدن از آن‌ها با تابش انرژی مسموم و مخربش ما را نابود می‌کرد و دمار از روزگار ما درمی‌آورد. [انسان باید با فضاگشایی تابش و مست‌کنندگی زندگی را دریافت کند].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟

چونکه جمال این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟

عاشقِ دلبرِ من چرا باید به‌جای شرم و حیا و آبرویی که از عشق و تبدیل شدن می‌آید، شرم و حیای ذهنی داشته باشد؟ وقتی که جمال حقیقی در فضاگشایی و عدم کردن مرکز است، چرا باید راه و رسمِ من‌ذهنی را رعایت کند و به آن وفادار باشد؟ [بهترین عمل آن است که خرد زندگی از فضای گشوده‌شده به فکر و عمل انسان بریزد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بُود؟

طلوع آفتاب زندگی از مرکز انسان لذتی بی‌کران و نامحدود است که «عشق» نام دارد. اما انسان در من‌ذهنی براساس سبب‌سازی ذهنی، خواستنِ همانیدگی‌ها و شکایت و ملامت عمل می‌کند. به‌همین دلیل دچار بی‌وفایی و جفای زندگی به‌صورت بی‌مرادی می‌شود، وگرنه چرا باید زندگی جفا کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی



*سنی: رفیع، بلندمرتبه

تا زمانی که بخواهی به جای تمرکز روی خودت، به من‌های ذهنی دیگران کمک کنی و آن‌ها را به دانایی و بزرگی برسانی، خودت را بدخو کرده و از انرژی زنده زندگی خالی می‌شوی. [من‌ذهنی نمی‌تواند من‌ذهنی دیگر را عوض کند. حضور هم قصد عوض کردن من‌ذهنی را ندارد، فقط شمع حضورش را روشن نگه می‌دارد.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رفو

این انسان نادان، به جای آن که تمرکزش روی زنده کردن مردۀ من‌ذهنی خود، به هشیاری حضور باشد، به فکر کار کردن روی دیگران و زنده کردن مردۀ من‌ذهنی آن‌هاست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده‌آ، بر دیگران، نوحه‌گری

مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

ای چشمان من، تو به جای آن که به حال دیگران گریه کنی، بنشین و مرکز همانیدهات را ببین و به دردهای ناشی از همانیدگی‌هایت نگاه کن و ببین زیر نفوذ شیطان و جبر من‌ذهنی هستی. تو در من‌ذهنی قدرت صنع و آفریدگاری‌ات را از دست داده‌ای و شرطی‌شدگی‌ها و سبب‌سازی ذهن تو را اسیر کرده‌است. بنشین و به حال زار خودت گریه کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی

از گمان بد، بدان سو می‌روی؟



ای انسان، تو به عنوان هشیاری و امتداد خدا چرا خودت را فدای بی‌وفایان، چیزهای آفلی که ذهنت نشان می‌دهد، می‌کنی و آن‌ها را در مرکزت می‌گذاری و بر اثر گمان بد و فکرهای من‌ذهنی به‌سوی مرگ و درد می‌روی و قربانی اتفاقات می‌شوی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونی، چو بی‌توفیق بود

هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

*تفتیق: شکافتن

به این دلیل که «جهد فرعونی» که همان تلاش با من‌ذهنی است، بدون موفقیت بوده و به نتیجه نمی‌رسد، پس انسان با من‌ذهنی هر فکر و عملی بکند و با ذهنش بدوزد، درنهایت توسط قضا شکافته خواهد شد. [این بیت دلیل گرفتاری انسان در جهان را نشان می‌دهد و می‌گوید هر فکر و عملی که براساس من‌ذهنی باشد بی‌نتیجه است.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۵

چشم بر اسباب از چه دوختیم؟

گر ز خوش‌چشمان، گرشم آموختیم

*گرشم: مخفف کرشمه، ناز و غمزه و اشاره به چشم و ابرو، تجلیِ جلالیِ حضرت حق تعالی

اگر از خوش‌چشمانی هم‌چون مولانا که به حضور زنده‌اند و با دیدِ زندگی می‌بینند، درست دیدن با مرکز عدم را آموختیم، پس دیگر چرا به ذهن رفته و از طریق سبب‌سازی و قوانین علت و معلول آن، از فکری به فکر دیگر می‌رویم و برحسب آن‌ها عمل می‌کنیم؟



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۶

هست بر اسباب، اسبابی دگر

در سبب منگر، در آن افکن نظر

هر سیستمِ سبب‌سازی که برحسبِ من‌ذهنی است درونِ یک سبب‌سازِ دیگری که خداوند است، قرار دارد؛ بنابراین از ذهن بیرون بپر و در سبب‌های ذهنی نگاه نکن بلکه به سبب‌سازنده، به خداوند، نگاه کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۱۷

انبیا در قطع اسباب آمدند

معجزاتِ خویش بر کیوان زدند

*بر کیوان زدند: به عالی‌ترین مرتبهٔ آسمان رساندند.

پیغمبران برای این آمدند که به انسان‌ها یاد بدهند که از ذهن بیرون بیایند و اجازه ندهند که ذهن آن‌ها را در سیستم سبب‌سازی و علت و معلول گرفتار کند و در این راه معجزات خود را به بهترین صورت به انجام رساندند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۲۰

جمله قرآن هست در قطع سبب

عزّ درویش و، هلاکِ بولهب

کُلِ قرآن فقط برای قطع سبب‌سازی ذهن آمده‌است، تا انسان به سبب‌سازی در ذهن نپرداخته، از فکری به فکر دیگر نرود و به قضا و کن‌فکان بپیوندد. همین امر موجب جلال و بزرگی انسان فضاگشاست که از جنس عدم شده و هلاک‌کنندهٔ من‌ذهنی است. [هرگاه مرکز انسان از جنس عدم باشد درویش است و هروقت جسم باشد بولهب و نادان

است.]



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

چشم‌بندِ خلق، جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

چشم عدم مردم را چیزی جز سبب‌سازی ذهن نیست است. سبب‌سازی در ذهن و پریدن از فکری به فکر دیگر سبب می‌شود که انسان در جبر من‌ذهنی بماند و غلط فکر کند. مولانا می‌گوید هر کس تحت تأثیر سبب و هیجاناتی مثل خشم و ترس قرار بگیرد و واکنش نشان بدهد جزو یاران خداوند نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کارِ من بی‌علّت است و مُستقیم

هست تقدیرم نه علّت، ای سَقیم

*سَقیم: بیمار

[خداوند می‌گوید:] کار من بدون علّتِ ذهنی، مستقیم و بدون واسطه است. ای بیمارِ من‌ذهنی، تو در معرض تقدیر و کن‌فکان من هستی و زندگی تو برحسب فضای گشوده‌شده پیش می‌آید، نه علّت‌ها و پیش‌بینی‌های ذهنی‌ات. فضا را بگشا و مرکزت را عدم کن تا با من یکی شده و من مستقیماً روی تو کار کنم و خردم را به تو بدهم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷

عادتِ خود را بگردانم به وقت

این غبار از پیش، بنشانم به وقت



ای انسان، اگر فضاگشایی کرده و در راه معنویت با قوانین علت و معلول ذهن حرکت نکنی، من دردهای تو را شفا داده و عادت خود را به موقع تغییر می‌دهم یعنی تو را از من ذهنی به هشیاری حضور تبدیل می‌کنم. اگر تو عجله نکرده و بپذیری که من ذهنی و علت‌هایش نیستی، این غبار سبب‌سازیِ ذهن را به موقع از جلوی چشمانت برمی‌دارم.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: لیلا

گوینده: لیلا

منابع: برنامه ۹۲۴ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

